

ز بند کسم شیون تنیابی را
خروج از تن خاکی بود و روح کمال
ز چشم مورس از تنگ تر آیم فضاها
بجز آنکه آید فکر ما ز نجوم سبیل ملکین
ز هم اهل وطن را نکند پیوند و صفا
ز نور جذب عشق آفر
چراغ راه داندگاه
گذر معلوم بالاسب دین دنیا را
رسید تا بلجولال سرور عمار
بیاد لعل تو از لعل خود پیش نشسته ای
تجاست عشق که بخشد فراغ ز دو جهان
وجود ما ز عدم دارد استخوان نبری
چو کرد باو زند موج سرخو سبیلی
خوش آن زمان که بیالین من کنی قوی
بگذرا یکروز از پرده بیرونی ز بار

حسرت ناله متاع عبت چند رفتی را
حسرت منزل اور رسیدن می را
کند بتیایم از خاندان ما بیرون هواها را
صد آسب کرد از خواب بیدار سبیاها
کند آواز سروی خود بیستان بویاها
بجایی چو رسد شوکت
ببرق کبریاها را
بیک محیط رجوع عبت این دور را
کند نشسته کل ز کز نشسته دو بال را
کند سوده یا قوه ریک صحر را
بیک چاله کسب خالی این دو مینار
خمیر مایه هست ست نیست ما را
بلکن که دمی جلوه قدر عمار را
بهانه عرف آرد بگریه اشعار را
دور نگه افکند فرسوس کلهای رغان را

مبارک

مبایسن از سر زندهای تعلق زینهار ایضا
بیا دخنه اهل زینس بچشم کرمی آید
خریق بر وحدت جلوه کثرت نمی بیند
چو موم چو بر آینه از اعضا برود آید
علاج در دما را نشی نتواند که بنویسد
برای چشم وحدت بین تراشم چشک از کوه
بنامند آسمان را آفتی از لامکان بران
ز عمر رفته میدانم جهان را کرمی آید
نغم فطرت بلندان نشیبت
که از خاریدن سر نشیبت
فرا بیدار زین سر کشته کی صاحب زینار
زهی ز نام تو طغرا سر ز غمها را
تاب کی افزوده بگذاری دلی بیتاب را
سرو یک رسد سوار برای سکی رمن
عشق دار و مخمیر بیتابی دلی بیتاب را
بپوزار رسد دلیل این دلی بیتاب را

که بار کسوفی نشترک بجز در عیب را
کند سیرین نمک سبلا. انکم سوز در بار را
بجز سرب نتوان بر موج روی دریا
بناظر بس که دارم روی آن آید سبیلی
بکف سوزن شود چو خاله آهین بجا
که بچو آب خواند سرو کت موج دریا
خطر از رنگی بیرون زندها نیست مینا
ز راه کاروان عشق سوز و ناله صحر را
شوکت بیت هست را
بر و ناخج پارا
کند شک فلاحن جوس غلطانی کبر را
الف بسیند ز حفظ لب قلمها را
آب بی بیخ میتوان کرد این بیخ بی آب را
دایم ز طوقی فاخته سازد رکاب را
موج دریا آتش منزل بود سبیل را
بیرست پیفرای میبند سبیلی را

سخن
حق را در بجزو این دلی بیتاب را